

حیات پاکان، جلد 1

داستان هایی از زندگی پیامبر اکرم ، امیر مؤمنان و حضرت

فاطمه (علیها السلام)

نویسنده : مهدی محدثی

مقدمه

انسان موجودی است که همواره برای زندگی نیاز به الگو دارد. هر کسی از چیزی الگو می‌گیرد و آن را چون چراغی فرا راه زندگانی خود قرار می‌دهد. نوجوانان و جوانان نیز از این قاعده مستثنا نیستند؛ چه بسا انتخاب الگوی مثبت می‌تواند آنان را به آینده‌ای روشن رهنمون سازد. عکس این مسئله نیز - یعنی انتخاب الگویی نادرست و منفی - آنان را به ورطه هلاکت و تباهی می‌کشاند. قطع این مرحله بی‌همراهی خضر مکن ظلمات است بترس از خطر گمراهی

در مجموعه‌ای که در پیش رو است، سعی شده از زندگانی سه معصوم اول علیهم‌السلام از کتابهای معتبر شیعه و سنی، الهام گرفته شود و الگوهای مناسبی معرفی گردد. در این نوشتار نتیجه‌گیری به خواننده واگذار شده است تا با تدبیر و تامل، به اخلاق و رفتار و نقشی که هر یک از معصومان علیهم‌السلام در ارشاد و هدایت افراد بشر داشته‌اند، برسد.

جا دارد که از راهنمایی‌ها و مشاوره دلسوزانه استاد بزرگوار، جناب حجه الاسلام محمد خردمند، که مشوق نگارنده بودند تشکر نمایم و موفقیت روزافزون ایشان را از درگاه خداوند سبحان مسئلت نمایم.

اگر توفیق رفیق راه بود، این مجموعه تا چهارده معصوم علیهم‌السلام ادامه خواهد داشت و امید است که بتوانیم الگوهای رفتاری و اخلاقی خوبی را ارائه دهیم.

ان شاء الله

قم - مهدی محدثی

تابستان 1380

فصل اول : رسول اکرم ﷺ

تدبیر

پدرم قول داده بود که مرا هم با خود ببرد و من برای رفتن لحظه شماری می کردم .

بالاخره به همراه او به راه افتادیم . در راه از او پرسیدم :

- پدر! این «سنگ مقدس» که می گویی ، چرا «مقدس» است ؟
- چون از بهشت آمده !
- گفتی اسمش چه بود؟
- حجرالاسود!

پدرم اصولاً آدم کم حرفی بود! جواب های مختصرش مرا قانع نمی کرد؛ ولی از جوابهای کوتاهش فهمیدم که ناراحت است . حق هم داشت . خانه کعبه برای همه قبایل عرب محترم بود و حال که بخشی از آن فرو ریخته بود، همه سخت در تلاش بودند تا آن را بازسازی کنند... .

... تا حال این همه جمعیت را یک جا ندیده بودم . وقتی رسیدیم ، غوغایی به پا بود. گویی بر سر مسئله ای اختلاف داشتند.

ناگهان طشتی پر از خون آوردند و هم پیمان شدند تا آخرین نفس بجنگند. تنها دو طایفه بنی عبدالدار و بنی عدی بن کعب نبود؛ بلکه چند قبیله دیگر نیز آماده کارزار شدند.

هر قبیله ای می خواست این افتخار بزرگ نصیب او شود و او - نه دیگری «حجرالاسود» را سر جای خود قرار دهد.

نزدیک بود جنگی خونین به راه بیفتد. پیرمردی که از همه مسن تر بود گفت
: - مردم! صبر کنید! پیشنهادی دارم. همه یک صدا گفتند: چه پیشنهادی؟
پیرمرد گفت: اولین نفری که از آن در وارد می شود - هر که باشد - او را
داور قرار دهیم. حرف او حجت باشد. به این شکل اختلافی نخواهیم داشت.
مردم به یکدیگر نگاه کردند. پیشنهاد منطقی و جالبی بود.
کمی منتظر شدند و پس از چند لحظه یک نفر وارد شد. او کسی بود که همه
به او اعتماد داشتند و به درستکاری معروف و مشهور بود.
نامش محمد بود و به «محمد امین» شهرت یافته بود.
همه یک صدا گفتند: او امین است. قبولش داریم.
او که آمد، صلح و صفا را به ارمغان آورد:
حجرالاسود را در این پارچه بگذارید و هر کدام از شما گوشه ای از پارچه
را بگیرد و بلند کند...
بعد وقتی سنگ، کنار دیوار کعبه رسید، با دست خود آن را برداشت و در
جایش نهاد و در این لحظه غریو شادی و «احسنت» به آسمان برخاست⁽¹⁾.

رشته هایم پنبه شد

خوش به حالش! رئیس است و در این هوای گرم، دست به سیاه و سفید
نمی زند و یارانش هم با جان و دل در خدمت او هستند! کاش من به جای او
بودم!

غرق در این افکار بودم که همسفرم رسید و با صدای بلند به همه اعلام کرد:
در همین جا قدری استراحت می کنیم. دستور آقا است!

من باز غرق پندارهایم شدم که:

حالا خواهیم دید آن آقا چه قدر راحت در سایه ای می نشیند و دستور می
دهد و صد البته وقتی غذا آماده شد، بر سر سفره حاضر خواهد شد!

هر کدام از یاران عهده دار کاری شدند تا ناهار را آماده کنند. هیچ انتظارش
را نداشتم، اما ناگهان رسول خدا (ﷺ) آمد و گفت:

جمع کردن هیزم از صحرا نیز با من.

با این کلام کوتاه، هر چه بافته بودم پنبه شد!

مات و مبهوت و انگشت به دهان شنیدم که می گفت:

خداوند دوست ندارد بنده اش برای خود نسبت به دیگران، امتیازی قائل

شود⁽²⁾.

چه کسی قوی تر است؟!

تخته سنگ نسبتاً بزرگی در وسط میدان مسابقه بود و عده ای پهلوان در آن جا حاضر بودند. مردم نیز در اطراف آنان به تماشا نشستند. مسابقه وزنه برداری شروع شد تا از بین مردان آهنین ، قوی ترین آنها انتخاب شود و جایزه را نصیب خود کند. خیلی خوشحال بودم . قطعاً با اندام قوی و ورزیده ام ، هیچ کس قادر نبود به اندازه من امتیاز کسب کند.

هر کس سنگ را بیشتر بالا می برد، جمعیت تشویقش می کرد. دو سه نفر مانده بود تا نوبت به من برسد. بی صبرانه در انتظار لحظه موعود بودم . در این هنگام حضرت رسول اکرم (ﷺ) وارد شد. همه سلام کردیم .

پیامبر جواب داد و بعد رو به مردم کرد و گفت :

می خواهید بگویم از همه نیرومندتر کیست؟!.

همه چشمها به دهان پیامبر دوخته شده بود. قلبم داشت از جا کنده می شد. شک نداشتم نام مرا خواهد برد، ولی رسول خدا چیزی فرمود که همه را به فکر فرو برد:

قوی تر از همه ، کسی است که علاقه به چیزی ، او را از دایره حق و انسانیت خارج نکند و در هنگام خشم ، بر خود مسلط باشد و جز حق نگوید⁽³⁾.

مشورت

نماز می خواندم که صدای «الله اکبر» عده ای را شنیدم . بعد از نماز به کوچه رفتم و به دنبال جمعیت به راه افتادم .

پرسیدم : چه شده ؟ این جمعیت کجا می روند؟

یکی گفت : مگر نمی دانی؟! ابوسفیان با حدود ده هزار نفر به سمت مدینه در حرکت است ! آنان هزاران مرد جنگی ، هزار اسب و سیصد شتر دارند و می خواهند مدینه را ویران کنند!

درنگ جایز نبود. مردم خود را به پیامبر (ﷺ) رساندند. گروهی در حال تهیه ساز و برگ جنگ بودند.

همه از یکدیگر می پرسیدند:

چگونه و در کجا می جنگیم ؟ پیامبر چه تصمیمی خواهد گرفت ؟

پیامبر خدا جلسه ای ترتیب داد و نظر مردم را پرسید.

- یا رسول الله ! در شهر بمانیم و دفاع کنیم . تعداد ما کمتر از آنها است .

- ای رسول خدا! اگر در شهر بمانیم ، می گویند «ترسیدند» و مرد میدان

نیستند!

سلمان ! نظر تو چیست ؟

- سرور من ! در سرزمین ما، هر گاه لشکری قصد تجاوز به شهری را داشت

، دور شهر را خندق می کردند و فقط در مناطق خاصی که خندق نداشت ، می

جنگیدند. فکر می کنم بتوانیم این جا هم از آن روش استفاده کنیم .

اصحاب با نگاه های پرسشگرانه ، اما امیدوار به هم نگاه کردند. او عجم بود
و غیر عرب . من هم فکر نمی کردم پیامبر نظر سلمان فارسی را قبول کند، ولی
دیدم از همه زودتر بیل و کلنگ به دست گرفت⁽⁴⁾.

وفای به عهد

عجب آدم سحر خیزی! این مرد کیست که صبح به این زودی گوسفندانش
را به اینجا آورده است؟

شناختم! او «محمد امین» است⁽⁵⁾. آفرین بر او! آفرین بر سحر خیزی او!
ولی چرا نمی گذارد گوسفندان بچرند؟!

این سؤالات از ذهن پیرمرد گذشت. با این همه، حال آن که جلو برود و از
او علت را بپرسد، نداشت.

با خود گفت: بالاخره معلوم می شود. منتظر می مانم.

مدت زیادی طول نکشید که دید شخص دیگری با گله گوسفندان از راه
رسید خوب که دقت کرد دید که او عمار پسر یاسر است.

گوش هایش را تیز کرد تا ببیند چه می گویند.

عمار: چرا نمی گذاری گوسفندان بچرند؟!

محمد امین:

مگر قرارمان این نبود که گوسفندان مان با هم شروع به چریدن کنند؟!

پیرمرد اندکی پی برد که قضیه چیست، ولی مطلب، آن طور که باید و شاید
برایش روشن نشد. هر چه صبر کرد، سخنی نشنید. حوصله اش سر رفت و تاب
نیآورد. جلو رفت و از عمار پرسید: جریان قرار شما چیست؟

او لبخندزنان گفت: اینجا دشتی است به نام «فخ». علوفه و گیاهش کم
است. محمد امین را هم که می شناسی؟ صفات خوب و اخلاق پسندیده
زیادی دارد! دیروز با هم قرار گذاشتیم گوسفندان مان را برای چرا به اینجا
بیاوریم تا با هم شروع به چریدن کنند. چون دیشب دیر خوابیدم، صبح خواب

ماندم ، ولی او که زودتر از من آمده بود، جلوی چریدن گوسفندانش را گرفت
که مبادا ناراحت شوم یا علف های کمتری برای گوسفندان من باقی بماند⁽⁶⁾.

اذیت و آزار، هرگز!

خیلی حیف شد! عجب فرصت استثنایی را از دست دادم . افسوس ! حال من مانده ام و این کنده درخت . خدایا! چه اشتباهی کردم !
مرد در حالی که بغض گلویش را می فشرد، زیر لب این سخنان را زمزمه می کرد، به طوری که هر کس از کنارش می گذشت ، می شنید.
یکی از عابران که توجهش جلب شده بود، پرسید: تو کیستی ؟ چه شده ؟
انگار کشتی هایت غرق شده !
آه سردی کشید و گفت :

من سمره بن جندب هستم . جریان از این قرار است که درخت خرمایی در حیاط خانه یکی از «انصار⁽⁷⁾» داشتم و گاهی برای رسیدگی به آن و چیدن خرما، به آنجا رفت و آمد می کردم . چون مال داشتم و اختیار، لازم نمی دیدم اجازه بگیرم و سرزده وارد خانه می شدم .

صاحب خانه پس از چند بار تذکر، به پیامبر شکایت کرد. پیامبر مرا خواست و چند پیشنهاد به من کرد، ولی من هیچ کدام را نپذیرفتم . حتی فرمود:
درخت را بفروش و در مقابلش درختی در بهشت به تو می دهم ؛ باز نپذیرفتم !

آخر کار، پیامبر که دید حاضر به قبول هیچ پیشنهادی نیستم ، دستور داد درخت را از جا کنند و جلویم انداختند. آن گاه فرمود:
تو به دیگران زیان می رسانی . در اسلام زیان رساندن وجود ندارد. برو درختت را هر جا که خواستی بکار⁽⁸⁾!

زهد و ریاضت

وقتی به خود آمدم که نماز تمام شده بود. تکبیر گو السلام علیکم و رحمه الله را گفتم .

با خود گفتم : عجب نمازی ! قطعاً خدا همین یکی را قبول می کند! مگر فکر زن و بچه و گرفتاری ها می گذارد انسان درست و حسابی به عبادت پردازد! این گونه افکار، ما را از یاد خدا، آخرت ، عبادت و معنویت غافل می کند. به نظر من یا زندگی یا عبادت . مسلمانی و عبادت ، آدم بیکار می خواهد! بهتر است از همه چیز دست کشیده و به کنج خلوتی ، گوشه غاری ، جایی برویم و دور از هیاهوی شهر، یکسره مشغول عبادت باشیم .

سخنان مرد تازه مسلمان ، نظر چند نفر دیگر را جلب کرد. آنها تصمیم گرفتند به این عقیده جامه عمل بپوشانند. همه چیز را رها کردند و به روشی جدید در عبادت روی آوردند.

پیش خود فکر می کردند همه ، آنان را تحسین خواهند کرد و به همت والا و اخلاق پسندیده آنان آفرین خواهند گفت . همین طور هم شد. هر کسی از ماجرا خبردار می شد، زبان به تشویق و تمجید می گشود و التماس دعا می گفت . تازه مسلمانان ، آنقدر تشویق شدند که در پوست خود نمی گنجیدند. احساس می کردند در آسمان پرواز می کنند.

با این همه ، هیچ انتظار نداشتند رسول اکرم با کار آنان مخالفت کند، ولی ناباورانه شنیدند فرمود:

این کار را نکنید! هر چیز به جای خویش نیکو است . در اسلام ، رهبانیت و انزوا نداریم و من که پیامبر خدایم ، مثل سایر مردم غذا می خورم ؛ زندگی می کنم و به عبادتم نیز می پردازم⁽⁹⁾.

گریه قهرمان

او را بارها در میدان رزم دیده بودم! مثل شیر حمله می کرد و گاه ده ها زخم شمشیر و نیزه بر او وارد می شد، اما خم به ابرو نمی آورد! با خود می گفتم این دیگر چه قهرمانی است! گویی اصلا احساس درد نمی کند! پیش خود گمان می کردم هیچ گاه اشک او را به خاطر درد نخواهم دید، اما آن روز که به عیادتش رفته بودم، ناباورانه دیدم که «چشم درد» اشکش را درآورده بود! فهمیدم چشم دردش، معمولی نیست، وگرنه علی بن ابی طالب بیدی نیست که به این بادها بلرزد! در این افکار غوطه ور بودم که پسر عمویش (پیامبر) به عیادتش آمد و پرسید:

گریه تو از بی تابی است یا از شدت چشم درد؟!!

- از شدت درد! در تمام عمرم، چنین دردی به سراغم نیامده بود. دعا کن زودتر آرام شود!

پسر عموی مهربانش پس از دعا به درگاه خدا گفت:

این دردها گذرا است. هیچ دردی به شدت درد کافری که می خواهد از دنیا برود، نمی رسد!

- چطور مگر؟ آن چه دردی است؟!!

موقع مردن کافر، فرشته مرگ (عزرائیل) که برای قبض روح می آید، با خود قلاب هایی گداخته شده در آتش و سیخ هایی که از شدت حرارت سرخ شده، می آورد و آنها را به تن کافر فرو می برد و با سختی تمام و درد فراوان روحش را از بدنش خارج کرده، روانه جهنم می کند!

از شنیدن این سخنان، گویی درد خود را فراموش کرد! برخاست و پرسید:

یا رسول الله! از امت شما کسی چنین مجازات می شود؟
آری یا علی! سه گروه موقع مرگ به چنین عقوبتی گرفتار می شوند و به
سختی قبض روح می گردند:
آن که به زیر دستانش ستم کند؛
کسی که مال یتیم را بخورد؛
آن که به دروغ شهادت بدهد.

آسان ترین حساب

دور هم نشسته بودیم و از هر دری سخن می گفتیم . جمع ، شکل کلاس به خود گرفته بود، با این تفاوت که در اینجا استاد، مثل شاگردان روی زمین و بین ما نشسته بود.

هر کلامی که از دهانش بیرون می آمد، یک دریا معنا داشت !
با اخلاق خوب و پسندیده اش همه را جذب می کرد. کمتر استادی را دیده بودم که مثل او صمیمی و مهربان باشد! او یک رفیق شفیق بود. صحبت هایش را با شوق و ذوق می شنیدیم و از آن استفاده می کردیم .
سخن از حسابرسی روز قیامت ، بهشت و نعمت های بی شمار آن و جهنم و عذابهای هولناکش به میان آمد. استاد هنگام برشمردن نعمت های خدا در بهشت ، چهره ای شاد داشت ؛ اما هنگام یادآوری عذاب های الهی ، اشکی که در چشمانش حلقه زده بود، آشکارا دیده می شد!
استاد گفت :

می خواهید بدانید چه کسانی در روز قیامت به آسان ترین روش ، حسابرسی می شوند و در بهشت از نعمت های بی پایان خداوند بهره می برند؟!
قبل از این که استاد سخنش را کامل کند، پیش خود حدس زدم که حتما من از آنان هستم ، چون عبادت هایم را به طور کامل انجام داده ام . پرسیدم : چه کسی ؟ آیا ما هستیم ؟

رسول اکرم فرمود:

اگر این سه خصلت را داشته باشی ، آری !
به کسی که تو را محروم می کند، عطا و بخشش کنی ؛

با کسی که با تو قطع رابطه کرده ، پیوند برقرار کنی ؛
آن کسی را که به تو ستم روا داشته ، عفو کنی !
تا جواب را شنیدم ، به فکر فرو رفتم و با خود گفتم : باید در رفتارم دقت
بیشتری کنم ⁽¹⁰⁾

خشم مگیر

از یکنواختی زندگی خسته شده بودم . با خود گفتم : بهتر است بیابان را مدتی رها کنم و به شهر بروم . شاید تغییر و تحول و پیشرفتی در زندگی ام حاصل شود!

یکباره در ذهنم جرقه ای زده شد که : برو پندی ، حکمتی و اندرزی از آن دانشمند فرزانه بیاموز!

شور و شوقی وصف ناپذیر سراسر وجودم را فراگرفت و مرا به سوی مدینه کشاند. چند ساعتی در راه بودم و حسابی خسته و کوفته شدم ، اما شوق دیدار، خستگی را از یادم برده بود!

به حضورش رسیدم . جمعیت دورش حلقه زده بود و او همچون نگین انگشتر میان آنها می درخشید. نویتم که شد، در جوابم لبخندی زد و فقط فرمود: «خشم مگیر!»

خجالت کشیدم توضیح بیشتری بخواهم . تشکر کردم و بازگشتم . در بین راه با خود می گفتم : فقط همین؟! ای کاش بیشتر می فرمود! حالا مگر خشم و عصبانیت چه نقشی در زندگی ما دارد؟ یا کنترل آن چه سودی می رساند؟! نمی دانم ، شاید معجزه کند!

از حرف خودم خنده ام گرفته بود.

وقتی به قبیله ام رسیدم ، فهمیدم در نبود من واقعه ای رخ داده است ؛ چند تن از جوانان نادان به قبیله مجاور دستبرد زده بودند و آنان نیز مقابله به مثل کرده اند و همین کار، آتش فتنه را شعله ور ساخته است . اکنون هر دو طرف آماده جنگ و خونریزی اند.

من هم غیرتم به جوش آمد و لباس جنگ بر تن کردم و دست به شمشیر
بردم .

اما ناگهان جمله او به یادم آمد: خشم مگیر! باخود گفتم: راستی چرا برای
هیچ و پوچ به کشت و کشتار پردازیم؟! چه معنا دارد به خاطر عده ای نادان ،
ده ها نفر کشته شوند!

به سرعت جلو رفتم و به رئیس قبیله همسایه گفتم :
حاضرم از اموال شخصی خود غرامت شما را پردازم . چرا برادر کشی کنیم
و به جان هم بیفتیم!؟

با شنیدن حرفهایم به یکدیگر نگاهی کردند و جوانمردیشان گل کرد و گفتند:
حال که چنین است ، ما هم دست از دعوا بر می داریم .

هر قبیله به محل خود بازگشت و من در راه برگشت با خود می گفتم : دیدی
دو کلمه رسول خدا چگونه معجزه کرد⁽¹¹⁾!

فصل دوم : امیرمؤمنان (علیه السلام)

داد و عدالت

روز گذشته که آن را پیدا کردم فهمیدم از آن سرباز یا رزمنده ای کهنه کار است . آثار نیزه و شمشیر زیادی رویش بود؛ گویی به جای سپر استفاده شده بود!

تصمیم گرفتم بفروشمش ! چون مسیحی بودم و بین مسلمانان زندگی می کردم ، نیازی به آن نداشتم !

در بازار شخصی جلو آمد. فکر کردم مشتری است . زره را ورنه انداز کرد و گفت :

این را از کجا آورده ای ؟

- چطور مگر؟ اگر مشتری هستی ، کاری به این حرفها نداشته باش !

- فکر می کنم اشتباهی شده ! این زره از آن من است . مطمئنم !

- از کجا این قدر مطمئنی ؟ من این زره را خریده ام و حال می خواهم آن

را بفروشم . چطور ثابت می کنی از تو است ؟

دروغ می گفتم ، ولی سماجت کردم و سخن او را نپذیرفتم . تا اینکه قرار شد

نزد قاضی ، مسئله را حل کنیم .

رو به قاضی کرد و گفت :

این زره مال من است و چند روزی است گم شده . نه آن را فروخته ام و نه

به کسی بخشیده ام . حال در دست این مرد است !

صحبتهایش را قطع کردم و گفتم :

این زره را خریده ام و حال می خواهم بفروشم .
قاضی به آن مرد گفت : یا علی ! شاهدی داری ؟
- نه ! شاهدی ندارم .

- پس ، از نظر دادگاه این زره متعلق به این مرد است .
بدون اینکه اعتراضی کند، برخاست و رفت .
من هم به راه افتادم ، اما درونم غوغایی بود!

مرد رزمنده ، شیر میدان نبرد، علی بن ابی طالب است؟! همان که امام
مسلمانان است ؟ او که می توانست با زور، زرهش را پس بگیرد! چرانگرفت ؟!
معلوم است از عمق جان قانون اسلام را پذیرفته است . عجب دینی ! عجب
قضاوتی ! همه چیز به نفع من تمام شد.

بغض گلویم را می فشرد. غوغایی در وجودم بر پا شد. دوان دوان به دنبال
او رفتم و با کلماتی بریده بریده گفتم :

اَشْهَدُ اَنْ لَا اِلَهَ اِلَّا اللهُ وَ اَعْشَهِدُ اَنْ مُحَمَّدًا رَسُوْلُ اللهِ (12)

درستکاری

مثلا مهمان بود! انتظار داشت حال که بعد از مدت ها به منزل برادرش آمده ،
شام مفصلی نوش جان کند و دلی از عزا در آورد. چلو مرغی ؛ بوقلمونی !
وقت شام که شد، از سادگی غذا تعجب کرد، اما به روی خودش نیاورد.
چون اگر حرفی می زد و اعتراض می کرد، ممکن بود از هدف اصلی اش باز
بماند.

بعد از خوردن شام ، از هر دری صحبت کردند و سرانجام ، عقیل تاب
نیاورد. گفت :

برادر! مقداری قرض دارم ، ولی توانایی پرداخت آن را ندارم . آمده ام تا
کمکم کنی .

- چقدر مقروضی ؟

- صد هزار درهم .

- صد هزار درهم؟! می دانی که چنین پولی ندارم ، ولی صبر کن . موقع
دریافت حقوق که شد، مقداری از آن را به تو می بخشم .

- مگر صندوق و خزانه مملکت در اختیار تو نیست ؟ از آنجا بردار! جای
دوری که نمی رود!

- اگر نمی توانی صبر کنی ، همین امشب ، به مغازه های بازار دستبرد بزنیم
و از مال آنان بدهی ات را بپردازیم .

- برادر جان ! من و دزدی ! چه پیشنهادی ! من که برای دزدی نیامده ام .
آمده ام از بیت المال که نزد تو است ، برداری و به من که برادرت هستم ، کمک
کنی .

- تو دزدی از یک نفر را بد و ناپسند می دانی . من چگونه دزدی از بیت
المال را که مربوط به همه مسلمانان است ، بد ندانم؟! تو اگر نمی توانی جواب
یک نفر را بدهی ، من در آخرت جواب همه مردم را چگونه بدهم ؟ عقیل !
برادرم ! بدترین دزدیها، دزدی از بیت المال است (13).

لو رفتن عملیات

اگر این نامه به دست دشمن می رسید، پیروزی ممکن نبود و نقشه ها لو می رفت .

آن دو وقتی فهمیدند، سوار بر اسب شدند و شتابان به راه افتادند و به سرعت تاختند.

در بیابان به جاسوس رسیدند و مانع حرکت او شدند.

- نامه کو؟

- کدام نامه ؟

- خود را به آن راه زن ! همان نامه که «حاطب» به تو داده است .

- «حاطب» کیست ؟ اشتباهی گرفته اید آقا!

- نه ! هرگز! زییر! بیا اسباب و اثاثیه اش را بگردیم !

آن دو مرد با دقت و حوصله گشتند، اما هر چه جست و جو کردند، چیزی نیافتند.

- علی ! بیا برگردیم ! این زن بیچاره چیزی به همراه ندارد. لابد اشتباهی شده است .

اما دوست زییر با لحنی جدی و مردانه گفت :

- هرگز! رسول اکرم راست گفته است و نامه حتما نزد این زن است .

بعد شمشیرش را از غلاف بیرون آورد و با صدای بلند به زن گفت : نامه را

بیرون می آوری ، یا بدن و لباس را جستجو خواهم کرد!

زن که جدیت و سماجت او را دید، گفت :

قدری دورتر بایستید!

بعد دست به موهایش برد و نامه را بیرون آورد.

نامه را گرفتند و به راه افتادند.

زبیر رو به دوستش کرد و گفت: احسنت! من کاملاً ناامید شده بودم، اما

تهدید تو کارساز شد. راستی از کجا اینقدر مطمئن بودی؟!

علی علیه السلام نگاهی به زبیر انداخت و با لبخند گفت:

من ایمان دارم که پیامبر هرگز دروغ نمی گوید و هیچ وقت اشتباه نمی کند.

من بزرگ شده اویم و هرگز از او کار بیهوده ای ندیده ام.

زبیر پرسید: راستی مخاطب نامه کیست؟ او از کجا فهمید که حاطب این زن

را برای جاسوسی اجیر کرده است؟

امام علی علیه السلام جواب داد:

زمانی که رسول الله تصمیم به فتح مکه گرفت، برای غافلگیر کردن دشمن،

دستور حرکت داد، اما مقصد را به هیچ کس نگفت. حاطب که یکی از مسلمانان

است، مطلب را فهمید و نامه ای به سه نفر از سران قریش نوشت و آن را به این

زن - ساره - داد. خدا هم از طریق وحی پیامبرش را با خبر ساخت ⁽¹⁴⁾

همسرداری

سر ظهر و در هوای گرم تابستان هیچ چیز لذت بخش تر از استراحت در سایه ای خنک و نوشیدن شربت گوارا نیست!

می خواست به خانه برگردد تا استراحت کند. در این لحظه دید زنی شتابان می آید و از گرما بی تاب شده است بعد از سلام و علیک، زن گفت:

- ای قاضی! شوهرم اذیت می کند. بهانه می گیرد و الان هم مرا به ناحق از خانه بیرون انداخته و تهدید کرده است کتکم خواهد زد! برای دادخواهی نزد تو آمده ام!

در آن هوای گرم با آن که بسیار خسته و تشنه بود، با خود گفت:

روا نیست در گرفتن حق مظلومی تاءخیر شود.

برای دادخواهی و کمک به زن به راه افتاد.

به در خانه زن رسیدند. جوانی در را باز کرد و وقتی زنش را دید، به او پرخاش کرد. سپس رو به مرد (قاضی) کرد و گفت: ها! فرمایش!

قاضی:

سلام جوان! این زن می گوید تو آزارش می دهی و از خانه بیرونش کرده ای! زندگی را سخت بگیر! گذشت داشته باش تا زندگی ات شیرین شود!

جوان حرفهای قاضی را قطع کرد و گفت: به کسی ربطی ندارد. زن خودم است و می خواهم زندگی ام را تلخ کنم و تبدیل به جهنم نمایم! حال که چنین شد او را زنده خواهم سوزاند!

قاضی برآشفته. شمشیرش را کشید و گفت:

جوانک! من تو را پند و اندرز می دهم . تو او را تهدید به سوزاندن می کنی
؟! مگر اسلام به تو چنین اجازه ای می دهد؟!

چند نفر صدای آنها را شنیدند و از منزل خود بیرون آمدند و بامشاهده آن
اوضاع گفتند: السلام علیک ای امیرمؤ منان! آیا از دست ما کمکی ساخته
است؟!

جوان وقتی فهمید مرد مسن ، علی بن ابی طالب ع است ، ترسید و به
التماس افتاد و قول داد از آن پس ، هرگز همسرش را آزار ندهد.
امام رو به زن کرد و گفت :

برو به خانه ات . قول بده کاری نکنی که شوهرت عصبانی شود⁽¹⁵⁾.

جهاد در راه عقیده

- آقا! شما اعتقاد دارید خدا یکی است ؟

- عجب سؤال نابجایی! الان چه وقت پرسیدن از توحید است! مگر نمی بینی که از شمشیرها خون می چکد؟! مگر عقلت را از دست داده ای؟ ما الان در میدان جنگ و در حال جهاد هستیم. هر سخن جایی و هر نکته مکانی دارد! لشکریان با رنجش و برافروختگی، مرد عرب را سرزنش کردند و درخواستش را ناروا شمردند.

همه فکر می کردند فرمانده سپاه نیز برخورد تندی با او خواهد کرد و او را توبیخ می نماید، یا دست کم با چهره عبوس با مرد ناشی و «خروس بی محل» روبه رو می شود، اما با شگفتی دیدند فرمانده خطاب به لشکریان گفت:

رهايش كنيد! اين مرد به دنبال عقیده ای است که ما به خاطر آن می جنگیم.

آن گاه فرمانده با حوصله به شرح توحید برای مرد عرب پرداخت. او پس از شنیدن پاسخ، دلش آرام گرفت و به همراه فرمانده عالی قدر خود، امیر مؤمنان علیه السلام جنگ با اصحاب جمل را جانانه ادامه داد⁽¹⁶⁾.

ترس از خدا

چون آن شب هوا مهتابی نبود، تشخیص نمی دادم کیست . آهسته وارد شد. تعادل نداشت و دستش را به دیوار گرفته بود و همین طور جلو می آمد. خدایا! چه شده است ؟ این موقع شب او کیست ؟ آن هم با این وضع ! شاید خواب وحشتناکی دیده و ترسیده بود. جلوتر آمد. دیدم مثل بید می لرزد و های های گریه می کند و گویی قرآن می خواند!

باز جلوتر آمد. صدایش را شنیدم که آیات آخر سوره آل عمران را می خواند:

ربنا ما خلقت هذا باطلا سبحانه فقنا عذاب النار؛

(خدایا! هستی را بیهوده نیافریدی . تو منزهی ! پس ما را از عذاب آتش

نگهدار! (17))

شناختمش ! عجب ! این همان شیر میدانهای نبرد و فرمانده شجاع است ؟ پس آشفتگی امشب او به سبب چیست ؟! مات و مبهوت مانده بودم ! پرسید: حبه ! بیداری ؟

- آری ، ولی این چه حالی است که شما دارید؟ چه شده است ؟

- همه ما روزی در پیشگاه خدا حاضر می شویم و هیچ عملی از ما بر او پوشیده نیست . اگر امروز از ترس خدا گریه کنی ! فردای قیامت چشمت روشن خواهد شد.

مقام هیچ کس به مقام آن که از خوف خدا می گرید، نمی رسد!

همینطور اشک می ریخت و خدا خدا می کرد. چنان عاشقانه راز و نیاز می کرد و می گریست که من و نوف ، (یکی دیگر از یاران امام) تعجب کرده بودیم .
خدایا! پیشوای متقیان و امیر مؤمنان علی علیه السلام از خوف خدا چنین می گرید!
پس وای بر ما ⁽¹⁸⁾!

محبوب خدا

شدیدا غبطه می خوردم! کاش با من که عمویش هستم این گونه رفتار می کرد!

این همه تکریم و تجلیل! خیلی عجیب است!

برایش از جا بر می خیزد! بین دو ابروی او را می بوسد و در بالای مجلس، سمت راست خود می نشاند! واقعا این همه احترام به داماد لازم است؟! از سکوت جابر احساس کردم او هم دچار تعجب شده است، یا شاید مبهوت این همه مهر و محبت شده بود!
بالاخره طاقت نیاوردم حرف نزدم.

- یا رسول الله! او را خیلی دوست داری?!

- آری عمو جان! به خدا سوگند، خدا علی را بیشتر از من دوست دارد!

این محبت از محبت ها جداست حب محبوب خدا، حب خداست

با خود می اندیشیدم چرا چنین نباشد؟! این همان مردی است که حاضر شد در ليله المبيت⁽¹⁹⁾ از جان خود برای حفظ اسلام بگذرد. او همان کسی است که با عمرو بن عبدود - قهرمان دلاور عرب - یک تنه جنگید و او کسی است که پیامبر (ﷺ) درباره اش فرمود:

خداوند نسل مرا در فرزندان معصوم او قرار داده است⁽²⁰⁾.

از جان گذشتی

- نظر تان چیست؟! بالاخره چه کنیم؟ اگر همین طور پیش برود، جامعه دچار اختلاف و تشنج می شود!
- هر کسی چیزی گفت:
- او را تبعید یا زندانی کنیم تا دست کسی به او نرسد.
- نه این کار عملی نیست. بالاخره با او تماس می گیرند و نظریاتش را عملی می کنند.
- یک نفر شجاع و نترس انتخاب کنیم تا او را بکشد. به این ترتیب از دستش راحت می شویم، ولی چه کسی؟ چه کنیم؟ ابو حکم⁽²¹⁾ تو بگو.
- من می گویم کار یک نفر نیست. یک نفر باشد، به دست بنی هاشم قصاص می شود. بهتر است از هر قبیله یک نفر انتخاب شود تا هم امکان قصاص نباشد و هم آنان توان جنگیدن با همه قبایل را نداشته باشند و مجبور شوند با گرفتن دیه و خون بها راضی شوند. آن وقت دیه را می پردازیم.
- همه این نقشه را پسندیدند و برای شب برنامه ریزی کردند.
- پیامبر پس از پی بردن به نقشه آنان مطلب را با پسر عمویش در میان گذاشت و پرسید:
- علی جان! حاضری به جای من بخوابی؟
- علی با خود اندیشید: اگر بروم، آنها بر سرم ریخته و مرا خواهند کشت. اما می روم. جانم فدای پسر عمویم!
- رفت و شب را در رختخواب او خوابید.
- نیمه شب مشرکان در را باز کردند تا نیت خود را عملی سازند.

- به آرامی داخل شوید! مراقب باشید بیدار نشود!

- به به ! عجب آرام خوابیده ! سرش را هم کشیده . روانداز را کنار بزنید.

- عجب ! این که محمد نیست ! علی بن ابی طالب است .

- پس محمد کو؟ زود بگو کجا است ؟

- شما کیستید؟ اینجا چه می خواهید؟ مگر او را به من سپرده بودید که
سراغش را از من می گیرید؟!

یکی از مشرکان گفت :

بیا بید از این جا برویم . رهایش کنید. الان ممکن است محمد از مکه خارج
شده باشد! حتما در راه یثرب است . اگر از چنگ ما بگریزد و به یارانش
ملحق شود، دیگر کاری از ما ساخته نیست .

بدین گونه او در شب ليله المبيت در جای پیامبر خدا خوابید و اسلام با
جانفشانی حضرت علی علیه السلام حفظ شد ⁽²²⁾.

خرافات

- عجب آدم دانایی! راستی چطور می شود از روی ستاره ها و حرکت آنها، آینده را پیش بینی کرد؟!

- خوش به حالش! حداقل آینده خودش مثل روز برایش روشن است!
- بهتر است او را نزد فرمانده ببرم. ما عازم جنگ هستیم و او پیش بینی می کند پیروزیم یا بازنده.

مرد ستاره شناس تا چشمش به فرمانده افتاد گفت:

- الان حرکت نکنید! حرکت ستارگان دلالت بر شکست شما دارد!
فرمانده گفت:

عجب! مگر تو همه چیز را می دانی؟ اگر راست می گویی، بگو ببینم کره ای که در شکم اسب من است نر است یا ماده؟

- صبر کن. باید حساب کنم. آن وقت می گویم.

- دروغ می گویی! پیامبر هم چنین ادعایی نکرد! فکر می کنی بر همه چیز آگاهی؟!

آن قدر چهره اش برافروخته شده بود که نزدیک بود من به جای ستاره شناس قالب تهی کنم!

فرمانده گفت:

مردم! مبدا دنبال این خرافات بروید. کاهن و ساحر، همدیف کافرند و کافر هم در آتش دوزخ خواهد سوخت.

فرمانده دست به دعا برداشت و همگی خدا را به یاری طلبیدیم و با توکل به خدا به راه افتادیم.

کسی که ستاره شناس را معرفی کرده بود، مضطرب و نگران بود. با خود می گفت :

- مبادا شکست بخوریم! بالاخره خدا ستاره ها را آفرید تا ما گمراه نشویم ، ولی آیا فرمانده که دشمن از شنیدن نامش می لرزد، در نبرد پیروز می شود؟ بالاخره حرف ستاره شناس را قبول کنم یا حرف او را؟

یکی دو نفر از یاران سست ایمان ، با شنیدن حرفهای ستاره شناس دو دل شدند و برگشتند.

آنان که برگشتند می گفتند: چرا به جنگی که نتیجه اش به ضررمان است ، برویم . اما اکثر سپاه به سخنان ستاره شناس اعتنا نکردند و دل به خدا سپردند و به راه افتادند.

چند ساعت بیشتر نگذشت که شادی کنان برگشتیم! در هیچ جنگی به اندازه جنگ نهروان موفق نشده بودیم!

قیافه ستاره شناس دیدنی بود! عرق شرم بر پیشانی اش نشسته بود و می کوشید خود را از برابر دیدگان فرمانده پیروز، علی عَلِيٍّ و سایر سپاهیان پنهان کند⁽²³⁾.

خویشتن داری

چند بار «مرد میدان» طلبیده بود، اما هیچ کس جرأت در افتادن با او را نداشت .

سه بار فرمانده گفت :

کسی هست که جواب عمرو را بدهد؟! نفس ها بند آمده بود. تنها آن جوان بود که چند بار برخاست و اعلام آمادگی کرد، اما پیامبر به او اجازه نداد، ولی سرانجام بار چهارم ، اجازه صادر شد.

چند لحظه از رفتنش نمی گذشت که وسط میدان گرد و خاک به پا شد! تشخیص آن دو مبارز ممکن نبود و فقط میان آن همه گرد و خاک ، دو اسب سوار، مثل سایه ، دیده می شدند.

ناگهان یکی از آنان به زمین افتاد!

در سپاه اسلام ، نفس ها در سینه حبس شده و آن طرف در سپاه کفر سکوت چیره بود. همه می خواستند بدانند کدام یک از جنگجویان بر زمین افتاده است . گرد و خاک هنوز ننشسته بود. معلوم نبود چه کسی پیروز شده ، اما ناگهان صدای الله اکبر بلند شد و مسلمانان غرق شادی شدند.

دشمن شکست خورده بود، ولی با تعجب دیدند قهرمانشان در حال قدم زدن است و دشمن هنوز زنده ، روی زمین افتاده است . رزمنده مسلمان سوی حریف رفت و او را به جهنم فرستاد. مشرکان در بهت و حیرت فرو رفته بودند! یعنی به راستی عمرو کشته شد؟ با آن هیکل تنومند و قوی ، حریف جوانی نشد؟!!

جوان به سمت سپاه اسلام بازگشت . فرمانده او را در آغوش فشرد و پرسید:

- چرا برخواستی و قدم زدی و دوباره به طرف حریفت رفتی ؟
- ای رسول خدا! بار اول که خواستم او را بکشم آب دهان به رویم انداخت
. برای اینکه خشم و غضبم فروکش کند، برخاستم و چند قدمی راه رفتم . سپس
برگشتم و او را کشتم ، اما نه به سبب عصبانیت ، بلکه برای رضای خدا!
از شنیدن جملات علی علیه السلام مو بر تنم راست شد. خدایا! او دیگر کیست ! در
همه کارهایش فقط رضای خدا را در نظر دارد⁽²⁴⁾!

مهمان قاضی

- عجب آدم ساده ای هستی! خیال می کنی می توانی با من در بیفتی؟
چنان در دادگاه محکومت می کنم که ندانی از کجا خورده ای!
مرد این را گفت و با عصبانیت برخاست و رفت.

در راه با خود می اندیشید چگونه در دادگاه شکایت خود را مطرح کند!
به کوفه رسید. پرسیان پرسیان سراغ منزل قاضی را گرفت و به خانه او رسید.
در زد و بعد از سلام و احوال پرسی، داخل خانه رفت و مهمان قاضی شد!
هر چه باشد مهمان حبیب خدا است. مورد تکریم و احترام قرار گرفت و
پذیرایی شد. منتظر فرصتی بود تا مشکل را با قاضی در میان بگذارد و راه حلی
به دست آورد، ولی آن روز فرصت مناسبی پیدا نشد.

روز دوم، قاضی و مهمانش به نخلستان رفتند قاضی پس از رسیدگی و
آبیاری درختها، برای استراحت پیش او آمد و نشست. مهمان با خود گفت:
بهتر است الان اصل ماجرا را بگویم و از او راهنمایی بخواهم.

- ای قاضی! حقیقتش این است که با شریکم بر سر مسئله ای اختلاف
داریم. آمده ام تا شکایت کنم و حقم را بگیرم، اما هنوز او نیامده است.

قاضی سخنان او را قطع کرد و گفت:

پس تو یک طرف دعوایی!

- بله!

- از این لحظه به بعد نمی توانم از تو، به عنوان مهمان پذیرایی کنم، زیرا

پیامبر اکرم (ﷺ) فرمود:

«هر گاه دعوایی نزد قاضی مطرح شود، قاضی حق ندارد یکی از دو طرف
دعوا را پذیرایی و مهمان کند مگر آن که هر دو طرف باشند.»
علی علیه السلام این را گفت و از مهمانش خداحافظی کرد و رفت . مرد ناباورانه ،
هاج و واج مانده بود!
با خود می گفت : عجب ! اسلام چقدر دقیق مسائل را مورد توجه قرار داده
است ^{(25)!}

فصل سوم : حضرت فاطمه زهرا (علیها السلام)

سکوت علامت رضایت؟!

سال دوم هجرت بود و حالا او جوانی 25 ساله و رشید شده بود. دیگر وقت ازدواجش شده بود، ولی چگونه خواستگاری کند؟ با کدام پول ازدواج کند؟ او که از مال دنیا چیزی نداشت! از همه مهم تر شرم و حیایی که داشت، مانع می شد درخواستش را مطرح کند. گر چه چند بار به همین قصد رفته بود، ولی حیا مانع شده بود در این باره صحبت کند.

بالاخره دل به دریا زد و به خانه پسر عمویش (پیامبر) رفت. در زد و داخل شد. صورتش از خجالت سرخ شده بود، ولی باید خواسته اش را می گفت. بریده بریده گفت:

- یا رسول الله! می خواهم ازدواج کنم، ولی خجالت می کشم بگویم ...
آخر چطور بگویم ... آمده ام افتخار همسری دخترت را به من بدهی!
- به به! چه چیزی از این بهتر که تو دامادم شوی، ولی راستش را بخواهی، قبل از، تو مردان دیگری هم از فاطمه خواستگاری کرده اند و من تصمیم را به او واگذار کرده ام. هر بار که می گفتم: فلانی خواستگار تو است، از چهره اش می فهمیدم علاقه ای ندارد. می دانی در نهایت نظر دختر شرط است. حال منتظر باش تا پیام تو را نیز برسانم و ببینم تمایل دارد!

پیامبر خدا نزد دخترش رفت و گفت:

زهرا جان! علی برای خواستگاریت آمده! نظرت چیست؟ بله یا نه؟
دختر که دریای حیا و عفاف بود، حرفی نزد و سکوت کرد.

پیامبر دید چهره دخترش تغییری نکرد. فهمید سکوت نشانه رضایت او است
گفت :

ان شاء الله ، مبارک است !
پیش علی علیه السلام آمد و به او این مژده را داد. لبخندی بر لبهای علی نشست و
دست پیامبر را بوسید و رفت تا مقدمات ازدواج را فراهم کند.
جز علی علیه السلام چه کسی لایق همسری فاطمه علیها السلام بود و جز زهرای
مرضیه ، چه کسی لایق همسری علی علیه السلام؟! (26)!

بهترین لباس عروس

تا حال چنین عروسی ساده ای ندیده بودم! دور از هر گونه تجمل گرایی و ریخت و پاش! اصلا شبیه عروسی های دیگر نبود.

مراسم در خانه عروس پایان یافته و طبق رسم شهر، نوبت آن بود که عروس به همراه چند زن، تا منزل داماد همراهی شود. هر چه نگاه کردم زر و زیور و جواهراتی ندیدم! اما به مناسبت عروسی، عروس فقط یک پیراهن نو پوشیده بود! چادرش همان چادر قبلی و روسریش روسری قدیمی بود!

حتی کفش نخریده بود!

زیر لب گفتم: خدایا! مبادا عروسی من چنین باشد! بالاخره من هم مثل هر دختری، آرزو دارم برایم عروسی مفصلی بگیرند و لباس عروسی بیوشم و خوش باشم!

غرق در این افکار بودم که سر و صدای زنانی که عروس را همراهی می کردند، مرا به خود آورد. آنان از سادگی بیش از حد عروسی شگفت زده شده بودند.

بعضی می گفتند: دختر پیامبر و چنین مراسمی! خیلی عجیب است!

بعضی دیگر می گفتند: زهرا آن همه خواستگار پولدار داشت! پس چرا زن علی شد!

برخی دیگر در جواب می گفتند: قسمتش این طور بود! چه می شود کرد؟ لابد در پیشانی اش این طور نوشته شده بود!

یکی از زنان حرف خوبی زد: مگر چه شده؟ فاطمه با اختیار خودش، از میان خواستگاران، علی را انتخاب کرد. حتی پدرش او را مجبور نکرد!

گویی حرفهای زنان تمامی نداشت . میان همه زنان ، صدای ناله ای کوتاه و ضعیف ، توجه فاطمه (علیها السلام) را به خود جلب کرد. همین تک ناله کوتاه کافی بود تا روی قلب او تاءثیر بگذارد.

ناگهان ایستاد و لحظه ای به فکر فرو رفت . شاید با خود می گفت : بیا و امشب برای رضای خدا برهنه ای را بپوشان ! برای تو عفت و پاکدامنی بهترین لباس است ! کمال در تقوا و دوری از مدپرستی است .
لباسش را به آن زن فقیر بخشید و با لباس قدیمی اش قدم به منزل داماد گذاشت .

از کار او غرق در تعجب شدم . خدایا! او در شب عروسی اش لباسش را بخشید!

زن بیچاره ، مثل آنکه دنیا را به او داده باشند، دستهایش را به سوی آسمان بلند کرد و مرواریدی از اشک بر گونه اش غلطید. اشک شوق زن فقیر، برای زهرا (علیها السلام) بهترین هدیه بود⁽²⁷⁾.

ازدواج به خاطر پارسایی

- فاطمه تو قدر خودت را نمی دانی . تو فرزند رسول خدایی . این همه خواستگار داشتی . بعضی از آنها ثروتهای کلان داشتند، ولی الان گاهی محتاج نان شب می شوی . اگر زن یکی از آنها می شدی ، نه تنها گرسنگی نمی کشیدی ، بلکه می توانستی خانواده هایی را از فقر و تنگدستی نجات دهی ! حیف شد زن مردی شدی که از مال دنیا چیزی ندارد و شب و روزش در جهاد و ستین است .

- من از دلسوزی شما ممنونم . اما مگر خوشبختی فقط با پول به دست می آید؟! برای زن و مرد آنچه مهم تر از هر چیزی است ، تفاهم و سعادت‌مندی است و سعادت در بندگی خدا است . خوبی شوهر فقط به پول و ثروت نیست . به این است که در خانه با همسر و بچه هایش بگوید و بخندد. سر چیزهای جزئی غر نزنند و اهل دین و معرفت باشد و

گفت و گویی بین زنان قریش و دختر پیامبر بود که برای عرض تبریک به مناسبت ازدواجش آمده بودند.

آنان بعد از این صحبتها رفتند. بعد از مدتی صدای در بلند شد و رسول خدا با سلام وارد شد.

دید که دخترش ناراحت است . پرسید: چه شده ؟ چرا ناراحتی ؟ چیزی شده ؟

- نه پدر جان ! زنان قریش برای تبریک آمده بودند و مرا ملامت می کردند که البته جوابشان را دادم . آنان می گفتند چرا همسر یک مرد فقیر شده ام و... ولی من از او راضی هستم . شوهر من بهترین شوهر دنیا است .

- دخترم! نه پدرت فقیر است و نه شوهرت علی . خداوند گنجینه های تمام زمین را در اختیار من نهاده ، ولی من از تمام آنها چشم پوشیدم و پاداشی را که نزد خدا است ، انتخاب کردم . شوهرت هم همین طور. او در اسلام آوردن و علم و عمل از همه جلوتر است . همیشه از او حرف شنوی داشته باش . همان طور که خودت گفتی ، شوهرت مرد بسیار خوبی است .

سپس به علی علیه السلام که تازه از راه رسیده بود گفت :

دخترم پاره تن من است . هر که او را برنجاند، مرا رنجانده و هر که خوشحالش کند، مرا خوشحال کرده است .

فاطمه علیها السلام از صحبت های پدرش و علاقه اش به او بسیار خوشحال

بود (28).

راه بهشت

دلم به حالش می سوخت! اصلاً یک ذره استراحت نمی کرد. همه اش کار و کار و کار! مگر یک زن چقدر قدرت دارد؟! هنوز صبحانه تمام نشده، باید لباس بچه شیر خوارمان را عوض کند و لباس بشوید. بعد مشغول نظافت خانه شود و بعد هم اگر بچه گریه نکرد و آرام بود، به فکر پختن ناهار باشد.

بیچاره مادرم! اگر فرصت کوتاهی برای استراحت پیدا می کرد، لباسها را پینه می کرد. همین مقدار نشستن برای او استراحت بود. بعد بچه را شیر می داد؛ گندم را آرد می کرد؛ تنور را روشن می نمود و نان می پخت و...

آن روز خیلی خسته بود. با یک دست، بچه را گرفته بود و شیر می داد و با دست دیگرش گندم آسیاب می کرد و زیر لب ذکر خدا می گفت.

آزار دختر پیامبر

عمر دوان دوان خود را به ابوبکر رساند و گفت: خبر را شنیده ای؟ می دانی در شهر چه می گویند؟

- نه، کدام خبر؟ چه شده؟!

- با دختر پیامبر چه رفتاری داشتی؟ همه می گویند فاطمه بر تو خشم گرفته و گفته با تو صحبت نخواهد کرد!
- آن قدر مهم نبود. فاطمه گفت:

اگر فدک⁽³⁴⁾ را پس ندهی، تا زنده ام با تو سخن نخواهم گفت!
من اعتنایی نکردم. بگذار صحبت نکند! آسمان که به زمین نمی آید؟ همه افتخار می کنند با من که خلیفه مسلمانان هستم، هم صحبت شوند. صحبت نکردن یک زن چه اهمیتی دارد!

- ابوبکر! اشتباه تو همین جا است. او هر جا تو را می بیند، روی برمی گرداند و سکوت می کند. همه مردم می گویند که خلیفه، دختر پیامبر را آزرده. آن وقت تو بی اعتنایی؟! همه مردم می دانند که رسول خدا گفته است:
هر کس فاطمه را بیازارد، مرا آزرده و هر کس مرا بیازارد، خدا را آزرده و

...

- می گویی چه کنم؟ بروم و به دست و پایش بیفتم؟! هرگز!
- با شیوه ای که تو در پیش گرفته ای، مردم شورش می کنند و خلافت را از تو می گیرند. هنوز مدت زیادی از رحلت پیامبر نگذشته است.
ابوبکر رنگش پرید و با نگرانی پرسید: پیشنهاد تو چیست؟

- من می گویم به عیادتش برویم و با معذرت خواهی - که خرجی ندارد -
و با زبان چرم و نرم قانعش کنیم تا اوضاع آرام شود و آب از آسیاب بیفتد. با
هم به راه افتادند و به خانه دختر رسول خدا رسیدند. اما او اجازه ورود نداد.
فردا دوباره آمدند، ولی باز نشد و...

بار چهارم موضوع را به علی علیه السلام گفتند تا او از همسرش اجازه بگیرد.
بالاخره به هر مکافاتی بود به حضور فاطمه رسیدند:

- ای دختر رسول خدا! ما را ببخش! ما اشتباه کردیم. از ما راضی باش ...
فاطمه که از نقشه آنان خبر داشت و می دانست که واقعا پشیمان نیستند، رو
به دیوار کرد و به آنان گفت:

شما را به خدا! آیا از پدر من نشنیدید که می گفت: «فاطمه پاره تن من
است؛ هر کس او را بیازارد، مرا آزرده است؟»

- چرا، شنیده ایم.

در این هنگام بانوی بزرگوار دست به آسمان برد و گفت:

خدایا! شاهد باش این دو نفر مرا اذیت کردند و من هرگز از آنان راضی
نخواهم شد تا پدرم را ملاقات کنم و به او شکایت نمایم.

آن دو مات و مبهوت به هم نگاه کردند و با ناراحتی خانه علی علیه السلام را ترک

کردند⁽³⁵⁾.

خطبه آتشین

شنیده بودم که حرفهایی دارد و می خواهد همه بشنوند. مردم در مسجد اجتماع کرده و لحظه شماری می کردند.

دسته دسته بر تعداد مردم افزوده می شد. من هم در مسجد بودم و می خواستم بدانم او چه می فرماید.

مقنعه ای بر سر انداخته و چادرش را به خود پیچیده بود و با گروهی از زنان بنی هاشم، با جلال و شکوه به مسجد می آمد. راه رفتنش مثل پدرش بود؛ متین و باوقار.

ابوبکر هم بین مردم بود. همه منتظر بودند.

بین او و جمعیت، پرده ای آویختند. نفس ها در سینه ها حبس بود و سکوت همه جا را فراگرفته بود!

پس از نشستن، چشمش به منبر پدرش رسول خدا (ﷺ) افتاد و گریه کرد. مردم از گریه دختر پیامبر، سخت گریستند. او هنوز داغدار بود. داغ پدر بزرگوارش، چیزی نبود که به این زودی از یادش برود. پس از این که گریه و همه مردم فروکش کرد، او صحبتهایش را شروع کرد.

خدا را سپاس گفت و به نقش مهم پدر در هدایت مردم اشاره کرد. حوادث ایام رسالت و غدیر خم را به مردم یادآوری نمود و علی (ع) را بیشتر به مردم شناساند و به امتی که بعد از رحلت پدرش منحرف شده و دستور او را در مورد امامت علی نادیده گرفته بودند، هشدار داد.

آن گاه به فدک پرداخت و با افشاگری پرده از چهره ابوبکر و اطرافیانش کنار زد.

بالاخره به مرقد مطهر پدرش اشاره کرد و با شکایت به آن حضرت صحبت‌هایش را خاتمه داد.

مردم با یادآوری حوادث دوران رسول اکرم می‌گریستند و از راه اشتباهی که رفته بودند، پشیمان بودند، ولی چه فایده!

تا به حال ندیده بودم زنی به آن خوبی سخنرانی کند و از حق خود و امامت و اسلام دفاع نماید.

تقریباً مسجد خالی شده بود و من هنوز به صحبت‌های بانو فکر می‌کردم .

راستی چرا این همه سفارش پیامبر را در مورد علی عَلَيْهِ السَّلَامُ و فاطمه عَلَيْهَا السَّلَامُ)

نادیده گرفتیم و غدیر فراموشمان شد ^{(36)!}

مرواریدی در صدف

چیزی به اذان مغرب نمانده بود. روشنایی هوا داشت جای خود را به تاریکی شب می داد و من کنار بسترش نشسته بودم .

چشم هایش را باز کرد و نگاهی به آسمان سرخ فام انداخت . لب های بی رمقش به آرامی به هم خورد. می خواست چیزی بگوید. گوشم را نزدیک بردم .
با صدایی ضعیف گفت :

- چادر نماز و عطر مرا بیاور!

گفتم : شما با این حال و روز نمی توانید از جا برخیزید و نماز بخوانید. او با سکوتش فهماند که کارش را انجام دهم !

به سرعت آنها را آماده کردم . با زحمت زیاد نشست و وضو گرفت تا نمازش را بخواند. طبق معمول ، پیش از نماز، از عطر خوشبو خود را معطر کرد، ولی بیماری اجازه نداد بیشتر بنشیند. حالش دگرگون شد و چشمان خسته اش روی هم افتاد. کمکش کردم تا در بستر دراز بکشد.

با کلمات بریده گفت :

اسما! کنارم بشین و اذان که تمام شد، برای نماز بیدارم کن ! اگر برنخاستم ، بدان که از دنیا رفته ام . آن وقت علی را خبر کن !

- خدا آن روز را نیاورد بانو! این چه حرفی است ! ان شاء الله حالتان خوب می شود!

با خود اندیشیدم که اگر برود، بر سر حسن و حسین چه می آید؟ علی ع با دوری او را چگونه تاب می آورد؟

با چنین افکاری ، اشک آرام آرام ، مثل ذوب شدن شمع بر گونه ام جاری
شد؛ اشکهایی که حاکی از درد فراق بود.
دقایقی گذشت . وقت آن شده بود که صدایش بزنم .
- فاطمه جان ! برخیز! اذان تمام شد.
اما دیگر از او صدایی برنخاست . او به خوابی بس طولانی و ابدی فرو رفته
بود.

بوی عطر خوشبوی او در فضا پیچیده بود و چادر نمازش او را، چون
مرواریدی در بر گرفته بود، و این گونه به دیدار معبودش شتافت ⁽³⁷⁾.

- 1- ابن هشام ، سیره النبویه ، ج 1، ص 209.
- 2- داستان راستان ، ج 1، ص 12.
- 3- بحار الانوار، ج 74، ص 148، ح 67.
- 4- بحار الانوار، ج 20، ص 217.
- 5- پیامبر اکرم قبل از نبوت گاهی چوپانی می کرد.
- 6- داستانهای شنیدنی ، ص 16.
- 7- انصار به مکسلیمانان مدینه گفته می شود که بعد از هجرت رسول اکرم (ص) به یاری مهاجران پرداختند.
- 8- وسائل الشیعه ، ج 17، ص 341، حدیث 3.
- 9- مجمع البیان ، ج 9، ص 365.
- 10- مجمع البیان ، ج 10، ص 699.
- 11- اصول کافی ، ج 2، ص 304.
- 12- داستان راستان ، ج 1، ص 34.
- 13- بحار الانوار، ج 41، ص 113.
- 14- جعفر سبحانی فروغ ابدیت ، ج 2، ص 3/3.
- 15- سفینه البحار، ج 2، ص 321.
- 16- شیخ صدوق ، التوحید، ص 83.
- 17- آل عمران (3) آیه 191.
- 18- بحارالانوار، ج 41، ص 22.
- 19- شبی که حضرت رسول (صلی الله علیه وآله) از مکه به مدینه هجرت کرد و حضرت علی علیه السلام به جای او خوابید، تا جان پیامبر حفظ شود، که هجرت ، مبداء تاریخ اسلام قرار گرفت .
- 20- داستانهای شنیدنی ، ص 52.
- 21- ابو حکم نام عمومی پیامبر بود که بعدا به ابوجهل شهرت یافت .
- 22- ابن هاشم ، سیره النبویه ، ج 2، ص 138.
- 23- نهج البلاغه ، ص 177، خطبه 78.

- 24- فروغ ابدیت ، ج 2، ص 136.
- 25- داستان راستان ، ج 2، ص 96.
- 26- وسائل الشیعه ، ج 14، ص 207.
- 27- حسین مظاهری ، چهارده معصوم ، ص 36.
- 28- بیت الاحزان ، ص 53.
- 29- دستاس آسیاب دستی قدیمی است که روی آن دسته ای برای چرخاندن وجود داشت و گندم را با آن با آن آرد می کردند.
- 30- بحارالانوار، ج 43، ص 86.
- 31- داستانهای شنیدنی ، ص 33.
- 32- کشف الغمه ، ج 2، ص 25 و 26؛ بحارالانوار، ج 43، ص 81 و 82.
- 33- طبری ، دلائل الامامه ، ص 76، ح 17.
- 34- فدک باغ حاصلخیزی بود که پیامبر در زمان حیاتش آن را به دخترش بخشید، ولی بعد رحلتش از از ابوبکر و عمر آن را متعلق به مسلمانان دانستند و آن را به زور گرفتند.
- 35- ریاحین الشریعه ، ج 1، ص 311-337.
- 36- محمد تقی مدرسی ، فاطمه زهرا اسوه زندگی ، ص 81.
- 37- کشف الغمه ، ج 1، ص 499.

فهرست مطالب

2.....	مقدمه
3.....	فصل اول : رسول اکرم <small>صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ</small>
3.....	تدبیر
5.....	رشته هایم پنبه شد
6.....	چه کسی قوی تر است؟!
7.....	مشورت
9.....	وفای به عهد
11.....	اذیت و آزار، هرگز!
12.....	زهد و ریاضت
13.....	گریه قهرمان
15.....	آسان ترین حساب
17.....	خشم مگیر
19.....	فصل دوم : امیرمؤمنان (علیه السلام)
19.....	داد و عدالت
21.....	درستکاری
23.....	لو رفتن عملیات
25.....	همسرداری
27.....	جهاد در راه عقیده
28.....	ترس از خدا
30.....	محبوب خدا
31.....	از جان گذشتی
33.....	خرافات

35	خویشتن داری
37	مهمان قاضی
39	فصل سوم : حضرت فاطمه زهرا (علیها السلام)
39	سکوت علامت رضایت؟!
41	بهترین لباس عروس
43	ازدواج به خاطر پارسایی
45	راه بهشت
46	آزار دختر پیامبر
48	خطبه آتشین
50	مرواریدی در صدف
54	فهرست مطالب